



سرشناسنامه : توله، ژان، ۱۹۵۳-۲۰۲۲ م.

Teulé, Jean, ۲۰۲۲-۱۹۵۳

عنوان و نام پدیدآورنده : مغازه خودکشی/ژان تولی : مترجم سعیده عراقیه‌فراهانی ؛ ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر : انتشارات آنان ۱۴۰۲ تهران

مشخصات ظاهری : ۸۸ص

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۳۷-۰۳-۹

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Le magasin des suicides : roman.

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر با عنوان "The Suicide Shop" به فارسی برگردانده شده است.

موضوع : داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.

French fiction -- ۲۰th century

شناسه افزوده: عراقیه‌فراهانی، سعیده، ۱۳۶۵- مترجم

رده بندی کنگره : PQ۲۶۶۵

رده بندی دیویی : ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی : ۹۴۴۶۴۷۸



انتشارات آنان

مغازه خودکشی

ژان تولی

مترجم : سعیده فراهانی

ویراستار : غلامرضا خدارحمی

صفحه آرا : غلامرضا خدارحمی

طراح جلد : منیره رحیمی

نوبت چاپ : اول

تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

قیمت : ۱۶۰ هزار تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

مغازه خودکشی

ژان تولی

مترجم : سعیده فراهانی

داستان از جایی شروع شد که صاحب مغازه که خانم جوانی بود، مقابل صندوق نشسته بود و داشت به حساب های مغازه رسیدگی می کرد. پنجره کناری او تنها راه ارتباط با بیرون بود که آن را هم با مقدار زیادی مقوا و کاغذ پوشانده بودند. مشتری اش، خانم مسنی بود و قفسه ها را با دقت بررسی می کرد که نگاهش به نوزاد خانم جلب شد: «اوه! چه بچه قشنگی! دارد می خندد.» خانم جوان با حالتی اعتراضی گفت: «پسر من دارد می خندد؟ فکر نمیکنم، شاید دارد شکلک در می آورد. تعجب میکنم! مگر چیز خنده داری هم وجود دارد؟»

خانم مسن، نمیتوانست بخوبی راه برود و گام هایش بی قواره و کج و ماوج بود. چشمانش کم سو بود، اما با همان چشمان پیر و کم سویی به چیزی که دیده بود اطمینان کامل داشت.

«اما بنظر می آمد که میخندد. چرا شک کردید به این موضوع؟»
«خب واقعا جای تعجب دارد! در خانواده توای هیچکس، هیچ گاه نمیخندد. خنده برای ما غیرطبیعی است.» خانم توای همانطور که داشت صحبت می کرد، ناگهان فریاد کشید: «میشیما! میشیما! بیا اینجا را نگاه کن...»

کف مغازه دریچه ای بزرگ بود که ناگهان باز شد و یک سر طاس براق از دریچه بیرون آمد و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

میشیما صاحب آن سر طاس براق بود، کیسه سیمانی را در دستش نگه داشته بود و به محض اینکه سرش را بیرون آورد آن را روی کف آجری مغازه گذاشت:

«این مشتری، این خانوم منظورمه، ادعا میکند که آلن میخندد.»

میشیما گفت: «لوکریس درباره چه حرف میزنی؟!»

میشیما سعی کرد از دریچه بیرون بیاید، سپس لباسش را از گرد و غبار سیمان تکان داد و به سمت آبن رفت و با شک و تردید چند دقیقه ای به او نگاه کرد و درحالیکه دستانش را جلوی صورتش حرکت میداد، گفت: «شاید خسته و کلافه است و فکر کردید میخندد. پیش می آید مردم اشتباه کنند، بنظر من که خنده ای در کار نبوده و فقط ادا درآورده.» سپس دستش را به سمت کلاه بچه برد تا به خانوم مسن ثابت کند: «اگر کناره های دهانش را هم بکشم نمیخندد. چهره اش مثل خواهر و برادرش است، کاملا فلاکت بار و غم زده. خنده ای از این چهره غمگین در نمی آید.»

خانم مسن گفت: «اجازه بده ببینم.» میشیما خودش را کنار کشید و خانوم ناگهان با هیجان زیادی فریاد زد: «ببین! دارد میخندد.» میشیما با حالتی کلافه که نشان میداد از اصرار مشتری خسته شده، با عصبانیت گفت: «حالا شما چه چیزی میخواهید؟ این مهم تر از خنده بچه ماست.»

پیرزن گفت: «یک طناب برای حلق آویز کردن خودم.»
 «بسیار خب، سقف خانه تان بلند است یا کوتاه؟» بعد مقداری طناب کنفی از قفسه بیرون کشید و گفت: «بفرمایید! دو متر کافیست؟ گره حاضر و آماده هم دارد. فقط باید زحمت دور گردن انداختن و حلق آویز کردن خود را بکشید.»
 پیرزن که داشت حساب و کتاب میکرد، دوباره نیم نگاهی به بچه انداخت و گفت: «دیدن خنده کودک آرامشبخش است. قبول ندارید؟»

میشیما دیگر عصبانی شده بود و با تندی گفت: «خب دیگر بفرمایید و بروید. کارهای دیگری هم برای انجام دادن دارید.»

پیرزن با حالتی ناامید و درمانده، طناب را روی کولش انداخت و از مغازه خارج شد. میشیما با حالتی عصبی رفتن او را تماشا کرد و گفت: «ای بابا، خلاص شدیم. عجب پیرزن سمجی بود.»

میشیما ناگهان متوجه نگاه وحشت زده کودک در کالسکه شد. کودک با صدای بلند؛ خنده و هیاهو میکرد و کم کم صدای جیر جیر کالسکه از حرکاتش درآمد. پدر و مادر مات و مبهورت به یکدیگر نگاه کردند و همزمان با هم فریاد زدند: «لعنتی...»

«آلن چند بار باید تکرار کنم که مشتری‌ها از مغازه بیرون رفتند نباید به آنها بگویی به امید دیدار، باید بگویی خدانگهدار. چون هیچ کدام آنها دیگر به اینجا نمی‌آیند. نمیدانم کی قرار است این موضوع را بفهمی و رعایت کنی؟ کلافه شدم انقدر این جمله را تکرار کردم و تو...»

لوکریس بشدت عصبانی و مضطرب بود. تکه کاغذی در دستش بود که از عصبانیت آن را مچاله کرده بود و در دستش میچرخاند. نمیتوانست این موضوع را درک کند که فرزند کوچکش با حالتی خوشحال و مسرور به او خیره شده بود.

خانم تواج سعی می‌کرد کمی به صدایش حالت تحکم بدهد: «بس کن! به مردم نباید بگویی روز بخیر! باید با لحنی ماتم زده و دردناک بگویی وای چه روز افتضاحی است خانم، آقا... یا باید بگویی امیدوارم در جهان دیگر جای بهتری داشته باشید. لبخند هم زن! اگر میخواهی کسب و کارمان را از دست بدهیم ادامه بده. این چه کارهایی است که تو میکنی؟ چرا اینهمه ادا و اصول در می‌آوری؟ فکر کردی کسی منتظر خنده و لبخند توست؟ واقعا من را عصبی میکنی. یا این رفتارهایت را تمام کن یا اینکه مجبورم به دهن‌ت پوزه بندی بزنم که از شر کارهای عجیب و غریب تو راحت شویم.»

خانم تواج یک زن تقریباً پنجاه ساله با قامتی متوسط بود. موهای قهوه‌ای کوتاهش را همیشه پشت سرش جمع می‌کرد و همیشه یک طره از موهایش را روی صورتش می‌انداخت که چهره‌اش را با نشاط و سرزنده نگه دارد. موهای آلن شبیه به موهای مادرش بود. آلن موهایی فرفری داشت که جذابیت چهره‌اش را دوچندان می‌کرد.

خانم تواج کاغذی که پشت سرش به دیوار چسبانده بود را به آلن نشان داد و گفت: «این چه نقاشی مذخرفی است که از مهد به خانه آورده‌ای؟»

او با یک دست نقاشی را از دیوار کند و در دستش نگه داشت و با انگشت اشاره دست دیگرش روی کاغذ می‌زد و گفت: «یک جاده که به خانه می‌رسد، زیر آسمانی آبی و

یک خورشید که دارد می تابد! حالا جواب بده ببینم، چرا هیچ ابر یا آلودگی در این نقاشی نکشیده ای؟ می توانستی پرنده ای بکشی که مثلاً مهاجرت کرده و مریض است و همه مردم شهر را به بیماری مبتلا کرده. اصلاً شهری را می کشیدی که همه مردم از انفجار هسته ای مرده اند، یا مثلاً دشمن به شهر حمله کرده و همه چیز را به غارت برده. چرا نمیفهمی همه چیزهایی که تو کشیدی غیرواقعی هستند؟ وینسنت و ماریلین زمانیکه هم سن تو بودند چه چیزهایی می کشیدند که در کله تو انگار وجود ندارند. خدای من!»

لوکریس با عصبانیت سعی داشت از بین ویتترین های مغازه که تعداد زیادی بطری طلایی روی آنها چیده شده بود، عبور کند. از کنار پسر بزرگش که خیلی لاغر و نحیف بود؛ گذشت و خود را در صندلی کنار ماریلین جا کرد.

ماریلین دوازده سالش بود. برعکس وینسنت چاق و تپل بود، چهره اش مثل ماتم زده ها بود. همیشه عادت داشت روی صندلی چمباتمه بزند و تکانی هم نخورد. ماریلین همیشه جوری خمیازه می کشید که انگار هر چه در اطرافش باشد را میخواهد ببلعد. چیز چندان خاصی در چهره اش نمیشد دید.

میشیما، کرکره فلزی را پایین آورد و مهتابی ها را روشن کرد. بعد کشوی صندوق را باز و دفتر سفارش مشتریان را از کشو درآورد. دو تا از ورق ها را با دقت تا کرده بود، آنها را باز کرد و به سمت آرن گرفت و گفت: «نگاه کن! خوب نگاه کن. این نقاشی ماریلین است. غم و اندوه و بدبختی از نقاشی اش می بارد. این یکی هم مال وینسنت است، هنوز هم این نقاشی را دوست دارم. واقعا که معنی زندگی را درک کرده و فهمیده! خوب میدانم که پسر کم اشتهاست و میگردن دارد و چقدر عذاب می کشد، دلم برایش می سوزد اما او یک هنرمند واقعی است. تنها هنرمند خانواده ما! اصلاً او و نگوگ این خانواده است. خودکشی در ذات این پسر نشسته! یک تواج واقعی! در عوض تو ...» وینسنت انگشت شصتش را در دهانش کرده بود و آن را می مکید، بعد خیلی آرام سمت مادرش رفت و خود را در بغلش انداخت و گفت: «مامان آرزو میکنم کاش به شکمت برمیگشتم.»

میشیما پارچه ای که دور سر پسرش بود را نوازش کرد و گفت: «عزیزم، میفهمم. درکت میکنم جانم...» اما اصلا حاضر نبود که حرف هایش درباره نقاشی آلن را یک لحظه ام قطع کند: «این دختر با پاهای دراز که اطراف خانه می پلکد، کیست؟» وینسنت جواب داد: «او ماریلینه.»

ماریلین با شانه هایی خمیده سرش را به آرامی بلند کرد. صورتش تقریبا زیر موهایش پنهان شده بود. سعی داشت از لابلائی موهایش مادرش را که با تعجب ناگهان فریاد زد را نگاه کند: «چرا اینهمه خواهرت را زیبا و پرتحرک کشیدی؟ یعنی نمیدانی که او خود را خیلی زشت و بی فایده و مذخرف میداند؟» آلن جواب داد: «من فکر میکنم که خواهرم خیلی زیباست.»

ناگهان ماریلین که تا چند دقیقه پیش آرام بود شروع کرد به جیغ کشیدن، از روی صندلی بلند شد و به طرف پله های خانه دوید. مادر با چشمانی از حدقه بیرون زده، بلند تر از قبل فریاد زد: «بفرمایید. این تو و خواهرت! گریه اش را درآرودی.»

خانم تواج کنار تخت دخترش نشسته بود و داستان خودکشی کلئوپاترا را تعریف می کرد تا بلکه دخترش بخوابد.

«وقتی کلئوپاترا ملکه مصر در غم نبود آنتونی سوگواری میکرد، تاج گلی بر سرش گذاشت و به حمام رفت. بعد از حمام، کلئوپاترا غذایی مفصل خورد و به اتاق خودش رفت. او یک لوح از خدمتکارانش گرفت و عباراتی را روی لوح نوشت. بعد آن را مهر و موم کرد و برای اوکتاویوس فرستاد. سپس همه خدمتکارانش جز یک نفر را مرخص کرد و در را بست.» ماریلین با چشمانی که از گریه پف کرده بود به سقف خیره شده بود و به صدای گرم و صمیمی مادرش گوش می داد.

«وقتی اوکتاویوس لوح را دریافت کرد، آن را باز کرد و تقاضای کلئوپاترا را خواند. او خواسته بود که در کنار آنتونی دفن شود. اوکتاویوس منظور کلئوپاترا از این پیغام را متوجه شد و سریع چند نگهبان را به قصر او فرستاد. نگهبانان سریع خود را به اتاق کلئوپاترا رساندند. او با لباسی سلطنتی روی تختش دراز کشیده بود و خدمتکارش، چارمیان در حال مرتب کردن تاج ملکه بود.»

یکی از نگهبانان با عصبانیت به خدمتکار گفت: «چارمیان چقدر زیبا به ملکه ات خدمت میکنی.» او جواب داد: «بله، در حال خدمت رسانی به ملکه ای هستم که باعث سقوط پادشان بسیاری شده است.»

کلئوپاترا دستور داده بود که ظرف انجیری را آماده کنند و به اتاقش بیاورند. در ظرف انجیر دستور داده بود تا مار افعی را مخفی کنند. وقتی لباسش را پوشیده بود و در تختش نشسته بود، انجیرها را یکی یکی کنار گذاشت تا افعی را دید. «پس تو اینجا هستی...» بعد آستین لباسش را کنار زد و بازویش را برای نیش مار آماده کرد.»

ماریلین که داشت کم کم خوابش می برد، ناگهان چشمانش را باز و با تعجب به مادرش نگاه کرد. میشیما سعی کرد با مهربانی او را نوازش کند، لبخند محوی روی لبانش نقش بست و داستانش را ادامه داد: «مار افعی کلئوپاترا را نیش زد. دو سوراخ